

بود رنج آور نبود؛ چون ناگزیر نبودم آن را در زندان اتاقی بگذرانم که خواب آلودگی اش بیخوابم می کرد. پیرامونم پر از جنب و جوش آرامش آور همه حرکات قطار بود که مرا از تنهایی درمی آوردند، اگر خوابم نمی آمد با من گفتگو می کردند، برایم با آواهایی لالایی می خواندند که آنها را، همانند صدای ناقوسهای کومبره، گاه با آهنگی و گاه با آهنگ دیگری همراه می کردم (و به دلخواه خودم اول چهار دولاچنگ مساوی، سپس یک دولاچنگ می شنیدم که با شتابی دیوانه وار به یک نت سیاه می پیوست)؛ آن جنب و جوش ها نیروی گریز از مرکز بیخوابی مرا با وارد آوردن فشارهایی متقابل بر آن خنثی می کردند، فشارهایی که مرا در تعادل نگه می داشتند و بیحرکتی و سپس خوابزدگی من خود را سوار بر آنها دستخوش همان آسایشی حس می کردند که می توانست از غنودنی در پناه نگهبانی نیروهای قدرتمند درون طبیعت و زندگی نصیبم شود، اگر می توانستم لحظه ای به هیأت ماهی ای درآیم که در دریا خفته است و کشاکش آبها و موج او را در خواب این سو و آن سو می برد، یا شاهینی که تنها بر گرده توفان بال می گستراند.

طلوع آفتاب به همان گونه بخشی از سفرهای دراز با قطار است که تخم مرغ آب پز، نشریات مصور، ورق بازی و رودخانه هایی که قایق هایی بر آنها تقلا می کنند اما پیش نمی روند. در لحظه ای که سرگرم سنجش فکرهایی بودم که در دقیقه های گذشته ذهنم را انباشته بودند، تا بینم که آیا خوابم برده بود یا نه (و همان دودلی که این پرسش را برایم پیش می آورد در آن لحظه داشت به آن پاسخ مثبت می داد)، در چارچوب پنجره، بالای بیشه ای سیاه، چشمم به ابرهایی رشته رشته افتاد که کف نرمشان به رنگ صورتی ثابت و مرده بود، رنگی که از آن پس دگرگون نمی شود به همان سان که رنگ پرهای بال پرنده ای که آن را به خود گرفته یا پاستلی که نقاش رنگ خیال خود را به آن داده است. اما حس می کردم که آن رنگ، برعکس، نه نشانه سکون یا هوسی، که ضرورت زندگی است. به زودی گنجینه هایی از روشنایی در پس آن رنگ انباشته شد. رنگ زنده شد، آسمان چنان به سرخی گرایید که با

حسبانیدن چشمانم به شیشه کوشیدم آن را بهتر بینم چون آن را با ژرفای وجود طبیعت در رابطه حس می‌کردم، اما جهت خط آهن برگشت، قطار دوری زد، و در چارچوب پنجره به جای چشم انداز بامدادی روستایی شب آلوده با باغهایی آبی از مهتاب به چشم آمد، با رختشوخانه‌ای چرک از صدف شیرگون شب ۱۱۷، زیر آسمانی هنوز آکنده از همه ستارگانش، و من غصه از دست دادن تکه آسمان صورتی ام را می‌خوردم که آن را دوباره، اما این بار سرخ، در چارچوب پنجره روبه رو دیدم که باز در پیچ دوم خط آهن از آن بیرون رفت؛ از این رو، کارم این شد که از پنجره‌ای به پنجره دیگر بدم تا تکه‌های پراکنده پگاه سرخ زیبای دمدمی ام را از دوسوی رویارو گرد آورم و کنار هم بگذارم، تا چشم اندازی کامل و تابلویی یکپارچه از آن برای خود بسازم.

زمین ناهموار و پرشیب شد و قطار در ایستگاه کوچکی میان دو کوه ایستاد. در ته گردنه، در کنار رودخانه، تنها خانه نگهبان دیده می‌شد که تا لب پنجره‌هایش در آب فرو رفته بود. اگر بتوان آدمی را فراورده زمینی دانست که جاذبه ویژه‌اش را در او می‌شود چشید، دختر بلندبالایی که از آن خانه بیرون آمد و کوزه شیری به دست از کوره‌راهی که خورشید بامدادی کج کج روشنش می‌کرد به ایستگاه رسید بس بیشتر نماینده آن آدم بود تا آن زن روستایی که وقتی تنها در طرف مزگلینز، در بیشه‌های روسنویل، پرسه می‌زدم آرزو داشتم که در برابرم پدیدار شود. ۱۱۸ در دره‌ای که بلندی‌اش آن را از چشم جهان پنهان می‌کرد، آن دختر شاید کسی جز همان مسافران قطارهایی را نمی‌دید که تنها یک لحظه آنجا می‌ایستادند. در طول واگنها به راه افتاد و به تک و توک مسافر بیدار شده شیرقهوه عرضه کرد. چهره‌اش، سرخ از روشنای صبح، از آسمان گلگون‌تر بود. در برابرش دستخوش آن شوق زندگی شدم که هر بار که تازه به یاد زیبایی و شادکامی می‌افتیم در ما زنده می‌شود. همواره فراموش می‌کنیم که زیبایی و شادکامی چیزهایی فردی‌اند، در ذهنمان گونه‌ای قرارداد را به جای آنها می‌نشانیم که خود با ترکیب نوعی میانگین از همه چهره‌های گوناگونی که ما را خوش آمده‌اند، و شادکامی‌هایی که به

خود دیده‌ایم، آن قرارداد را ساخته‌ایم، و همه آنچه به دست می‌آوریم تصویرهایی تجربیدی است که همه بی‌رمق و رنگ‌باخته‌اند، زیرا درست همان چیزی را کم دارند که ویژگی چیزهای تازه و متفاوت با آنچه پیشتر می‌شناختیم است، و آن ویژگی زیبایی و شادکامی است. و درباره زندگی بدبینانه داوری می‌کنیم و می‌پنداریم کارمان درست است، زیرا به خیالمان شادکامی و زیبایی را هم به حساب آورده‌ایم، حال آن که ندیده‌شان گرفته و ترکیبی را به جایشان نشانده‌ایم که ذره‌ای از آنها در آن نیست. از همین رو، ادیبی که با او از یک «کتاب خوب» تازه حرف می‌زنی پیشاپیش از پیحوصلگی خمیازه می‌کشد، چون میانگین گونه‌ای از همه کتابهای خوبی را در نظر می‌آورد که خوانده است، حال آن که یک کتاب خوب چیزی خاص و پیش‌بینی‌نکردنی است، و نه از مجموع همه شاهکارهای پیش از خود بلکه از چیزی ساخته شده است که برای یافتنش جذب کامل آن مجموع هیچ‌بس نیست، چون درست در بیرون از آن است. ادیبی که تا اندکی پیشتر دلزده بود، همین که با این اثر تازه آشنا شد به واقعیتی که اثر توصیف می‌کند علاقمند می‌شود. به همین گونه، دختر زیبای شیرفروش هم، که با الگوهای نمی‌خواند که من در تنهایی از زیبایی در سر داشتم، بیدرنگ طعم نوعی شادکامی را به من چشاندید (به تنها شکل همواره خاصی که ما می‌توانیم شادکامی را به آن بشناسیم)، شادکامی‌ای که تنها با زندگی در کنار او تحقق می‌یافت. اما در اینجا نیز قطع موقت «عادت» نقش عمده‌ای داشت. دختر شیرفروش را از این امتیاز برخوردار می‌کردم که وجود مرا در حالت کاملش در برابر داشته باشد، وجودی که برای چشیدن تندترین لذتها آمادگی داشت. ما معمولاً با وجودی از خود زندگی می‌کنیم که به حداقل کاهش یافته است، در حالتی که بیشتر توانایی‌هایمان دچار رخوت‌اند چون به عادت اتکا دارند که می‌داند چه باید کرد و نیازی به آنها ندارد. اما در آن بامداد سفری، قطع عاداتهای زندگی هرروزه و تغییر جا و ساعت حضور آن توانایی‌ها را ضروری کرده بود. از عادت‌م، که در سکون به سر می‌برد و سحرخیز هم نبود،

خبری نبود و همه توانایی هایم برای گرفتن جایش هجوم آورده بودند و در کارایی با هم رقابت می کردند، همه، از فرودست ترین تا شریف ترین، از توانایی نفس کشیدن و خوردن و گردش خون گرفته تا توانایی عاطفه و تخیل، اعتلا یافته و همه یکسان چون موجهایی به اوجی بیسابقه رسیده بودند. نمی دانم که آیا جاذبه وحشی آن مکان، با القای این باور که آن دختر همانند زنان دیگر نبود، بر جاذبه او می افزود یا نه، اما می دانم که او هم از جاذبه خود به آن می داد. زندگی ام بس شیرین می شد اگر فقط می توانستم ساعت به ساعتش را با او بگذرانم، تا لب رودخانه، تا گاوش، تا قطار با او بروم، همیشه در کنارش باشم، حس کنم که مرا می شناسد، و در ذهنش جایی برای خود داشته باشم. می توانست جاذبه های زندگی روستایی و نخستین ساعت های صبح را به من بشناساند. با اشاره ای از او شیره قهوه خواستم. نیاز داشتم که نگاهش به من بیفتد. مرا ندید، صدایش زدم. قامت بسیار بلندی داشت، و چهره اش چنان گلگون و پوستش چنان طلایی بود که گفتم از پس یک ویترای روشن دیده می شود. راه رفته را برگشت، نمی توانستم چشم از چهره اش برگیرم که هرچه پهن تر می شد، چون خورشیدی که بشود به آن چشم دوخت و بیاید و بیاید و بگذارد که از نزدیک نگاهش کنی، و سرخ و طلایش خیره ات کند. نگاه تیزش را به من دوخت، اما کارکنان قطار درها را بستند و قطار به راه افتاد؛ دیدم که از ایستگاه بیرون رفت و پا به کوره راه گذاشت، اکنون دیگر روز آمده بود و من از پگاه دور می شدم.^{۱۱۹} آیا هیجان من از آن دختر بود، یا برعکس بخش بزرگی از لذتی که از بودن در کنار او حس کردم از آن هیجان می آمد؟ هرچه بود او و این چنان درهم آمیخته بودند که آرزوی دوباره دیدن دختر برایم بیش از هر چیز آرزویی معنوی بود که نگذارم آن حالت هیجان یکسره نابود شود، آرزوی این که هرگز از کسی که، حتی ندانسته، در آن با من شریک بود جدا نشوم. نه این که آن حالت فقط خوشایند بوده باشد. پیش از هر چیز (به همان گونه که کشیدگی بیشتر یک سیم یا ارتعاش تندتر یک عصب، آوا یا رنگ متفاوتی پدید می آورد) آن حالت به هر آنچه می دیدم

رنگ دیگری می‌داد، مرا، همچون بازیگری، به جهانی ناشناخته و بینهایت دیدنی‌تر می‌برد؛ آن دختر زیبا، که در حال شتاب گرفتن قطار هنوز او را می‌دیدم، به بخشی از زندگی‌ای می‌مانست که از آنی که من می‌شناختم نبود، با حاشیه‌ای از آن جدا می‌شد، و در آن، احساسی که چیزها می‌انگیختند دیگر همانی نبود که بود، و دیگر بیرون رفتن از آن زندگی برایم به مردن می‌مانست. برای پخشیدن شیرینی این که دستکم خود را به آن زندگی وابسته حس کنم همین بس بود که نزدیک آن ایستگاه ساکن باشم تا هر صبح بیایم و از آن دختر روستایی شیرقهوه بخوام. اما افسوس، او از آن زندگی دیگری که با شتاب هرچه بیشتر به سوی من می‌رفت غایب بود، زندگی‌ای که تنها از آن رو به پذیرفتنش رضا می‌دادم که در سر طرحها می‌پروراندم تا دوباره روزی به همان قطار سوار شوم و در آن ایستگاه بایستم، طرحی که این خوبی را هم داشت که به آمادگی سودجویانه، فعال، عملی، ماشین‌وار، تنبل و مرکز‌گریزی که ویژه ذهن ماست خوراک برساند، چه ذهن کاملاً آماده است از کوششی روبگرداند که باید به شیوه‌ای کلی و بی‌چشمداشت، به کار ببریم تا در درون خود به کنه احساس خوشایندی برسیم که به ما دست داده است. و از آنجا که، از سوی دیگر، دلمان می‌خواهد که همچنان به آن احساس بیندیشیم، ذهن دوستتر می‌دارد که آن را در آینده مجسم کند، تردستانه شرایطی را آماده سازد که بتوانند آن را دوباره زنده کنند، چیزی که ما را هیچ از جوهره آن احساس آگاه نمی‌کند، اما از زحمت بازساختنش در درون خودمان معافمان می‌دارد و امیدوارمان می‌کند که شاید دوباره از بیرون به ما برسد.

نام برخی شهرها، وزله یا شارتر، بورژیا بووه، کارشان این است که، به حالت مخفف، بر کلیسای اصلی آن شهرها دلالت کنند. این برداشت جزئی که ما اغلب از آنها داریم، اگر بحث جاهایی در میان باشد که هنوز نمی‌شناسیم، رفته رفته کل نام را به شکلی درمی‌آورد که از آن پس، هر بار که می‌خواهیم اندیشه شهر، شهری را که هرگز ندیده‌ایم، به آن ربط دهیم،

همچون قالبی این اندیشه را هم به شکلی با همان پرداخت و همان سبک درمی آورد، و آن را نوعی کلیسای بزرگ می کند. اما در یک ایستگاه راه آهن بود که من نام بلبک را، که گویی آهنگی فارسی دارد، بالای یک بوفه، به خط سفید روی تابلویی آبی خواندم. با شتاب و هیجان ایستگاه و بولوار روبه روی آن را پشت سر گذاشتم و نشانی بارانداز را پرسیدم تا فقط کلیسا و دریا را بینم؛ اما پنداری کسی منظور مرا نمی فهمید. «بلبک کهنه»، «بلبک - آن - تر» [بلبک خشکی]، جایی که به آن رسیده بودم، نه بندر بود و نه دریا کنار. البته، همان گونه که در افسانه آمده بود، مسیح معجزنمایی را که شیشه نگاره کلیسایی در چندمتری ام چگونگی کشفش را نشان می داد ماهیگیران در دریا پیدا کرده بودند؛ سنگی را هم که در ساختن صحن و برج هایش به کار رفته بود از صخره های پرتگاه ساحلی گرفته بودند که موجها بر آن می کوفت. اما دریایی که به همین دلیل مجسم کرده بودم که موجهایش تا پای شیشه نگاره های کلیسا می رسد بیش از سه فرسخ و نیم آن سوتر، در «بلبک - پلاژ» بود، و در کنار گنبد کلیسا، در کنار ناقوسخانه اش که چون خواننده بودم که خود نیز پرتگاه سخت نورمانی بود که بادها بر آن می کوبیدند و پرندگان گردش می چرخیدند، همواره پنداشته بودم که واپسین کف موجهای سربرافراشته پیش پایش فرومی میرد، میدانی بود که دو خط تراموا در آن به هم می رسیدند، و در کنارش کافه ای که بر سردرش، کلمه «بیلیارد» با حروف طلایی نوشته شده بود؛ و کلیسا بر زمینه ای از خانه هایی دیده می شد که در لابه لای بامهایشان هیچ دکل کشتی ای به چشم نمی آمد. و کلیسا - که همراه با کافه، با رهگذری که ناگزیر راه را از او پرسیدم و با ایستگاه که به آن برمی گشتم در ذهنم جا گرفت - با بقیه چیزها یکی بود، به نظر می آمد که حادثه ای، یا نتیجه ای از آن دم غروب باشد که در آن، گنبد نرم و آماسیده اش بر زمینه آسمان به میوه ای می مانست که پوست گلگون و طلایی و آب انداخته اش در همان نوری رسیده می شد که دودکش خانه ها را روشن می کرد. اما دیگر نخواستم به هیچ چیز جز مفهوم ازلی پیکره ها بیندیشم

هنگامی که چشمم به حواریونی افتاد که مجسمه‌های قالب‌گیری شده‌شان را در موزه تروکادرو^{۱۲۰} دیده بودم و در دوسوی مریم عذرا، در برابر ژرفای درگاه، انگار که برای پیشواز منتظرم بودند. با خوشرویی، با بینی کوتاه، چهرهٔ مهربان، پشت خمیده، انگار به خوشامدگویی پیش می‌آمدند و سرود هاله‌لوبای روزی خوش را می‌خواندند. اما زود درمی‌یافتی که حالت چهره‌شان، چون مُرده‌ای، تغییرناپذیر است و تنها هنگامی دگرگون می‌شود که پیرامونشان بگردد. با خود می‌گفتم: خودش است، کلیسای بلبک همین است. این میدان، که پنداری از افتخار خودش خبر دارد، تنها جای جهان است که کلیسای بلبک از آن اوست. آنچه تا کنون دیده بودم تنها عکس‌هایی از آن کلیسا، و مجسمه‌هایی قالب‌گیری شده از پیکره‌های معروف حواریون و مریم آن درگاه بود، اما آنچه اینک می‌بینم خود کلیسا، خود مجسمه است، خودشان، بی‌همتا: این خیلی بیشتر است.

شاید هم کم‌تر بود. به همان گونه که جوانی در روز امتحان یا دوئل، آنچه را که از او پرسیده شده و گلوله‌ای را که شلیک کرده است در مقایسه با گنجینه‌های دانش و با شهامتی که دلش می‌خواست نشان دهد ناچیز می‌یابد، ذهن من هم که عذرای درگاه را از باسمه‌هایی که دیده بودم فرا کشیده و به جایگاهی آرمانی نشانده بود که ارزش مطلق داشت، و گزند هرآنچه می‌توانست آن باسمه‌ها را به خطر اندازد به او نمی‌رسید، و اگر هم آنها نابود می‌شدند او بی‌نقص می‌ماند، شگفت‌زده می‌دید که پیکره‌ای که هزاربار تراشیده بود اکنون در ظاهر سنگی‌اش خلاصه شده است، و به مقیاس بازوی افراشتهٔ من در تکه‌جایی قرار دارد که در آن از سویی یک آگهی انتخاباتی و از سوی دیگر نوک چوبدست من با آن رقابت دارند؛ پیکره‌ای زنجیربسته به میدان، جدایی‌ناپذیر از مدخل خیابان بزرگ، ناتوان از آن که از نگاه‌های کافه و باجهٔ امنیبوس بگریزد، و نیمی از پرتو خورشید شامگاهی — و به زودی، دوسه ساعتی بعد، روشنای چراغهای خیابان — به چهره‌اش می‌افتاد که نیم دیگر نصیب دفتر بانک اعتبارات می‌شد، و همانند این «شعبهٔ

مؤسسه اعتباری» غرق در بوی بد آشپزخانه قنادی بود، و چنان تسلیم جور «اشخاص حقیقی» که اگر تصمیم می‌گرفتم نامم را بر آن سنگ بنویسم او، همان عذرهای نامدار که تا آن زمان از وجود عام و زیبایی کاستی ناپذیری برخوردارش می‌دانستم، «با کره بلبک»، آن یگانه (که، افسوس، یعنی یکی بیش نبود)، هم او، بر روی پیکرش که همانند خانه‌های دوروبر دوده آلوده بود، خط گچی و حروف نام مرا بی آن که بتواند پاکشان کند به همه دستدارانی که به تماشایش آمده بودند نشان می‌داد، و هم او بود آن اثر جاودان هنری که سالها آرزوی دیدنش را داشتم، و اینک می‌دیدم که، مانند خود کلیسا، به شکل ریزه پیرزنی سنگی درآمده است که می‌توانم قدش را بسنجم و چین‌های چهره‌اش را بشمرم. زمان می‌گذشت، باید به ایستگاه بروی گشتم و منتظر مادر بزرگ و فرانسواز می‌ماندم تا با هم به بلبک - پلاژ برویم. آنچه را که درباره بلبک خوانده بودم، و گفته‌های سوان را به یاد می‌آوردم: «فوق العاده است، در زیبایی از سینا^{۱۲۱} چیزی کم ندارد.» در حالی که سرخوردگی ام را یکسره به حساب شرایط می‌گذاشتم و این که آمادگی نداشتم، خسته بودم، و بلد نبودم چگونه نگاه کنم، می‌کوشیدم خود را با این فکر دلداری دهم که شهرهای دیگری هنوز برایم دست‌نخورده مانده بودند، و شاید به زودی می‌توانستم آن گونه که زیر بارانی از مروارید راهی به درون خنکای شرشر آب کمپره بجویم، از میان تالو سبز و گلگونی که پونتاون را می‌آغشت بگذرم؛ اما بلبک، همین که پا به آن گذاشتم، چنان بود که گفتمی در نامی را نیمه‌باز کرده بودم که باید محکم بسته می‌ماند و یک تراموا، یک کافه، آدمهایی که از میدان می‌گذشتند و شعبه بانک اعتبارات، با بهره‌گیری از رخنه‌ای که با بی احتیاطی ام برایشان گشوده بودم، با فشار مقاومت ناپذیر نیرویی بیرونی و دقنده هجوم برده، با تاراندن همه تصویرهایی که تا آن زمان آنجا زندگی می‌کردند، در درون هجاهایی جا گرفته باشند که اکنون آنها را در خود گرفته و بسته بودند، و می‌گذاشتند که آنها درگاه کلیسای ایرانی را دربر بگیرند و دیگر از آنها تهی نمی‌شدند.

در قطار محلی کوچکی که باید ما را به بلیک - پلاژ می برد مادر بزرگم را دیدم، اما تنها بود - چون به قصد این که همه چیز از پیش آماده باشد فرانسواز را زودتر از خودش راهی کرده بود، اما با دادن اطلاعات غلط او را به جهت دیگری فرستاده بود و در آن هنگام فرانسواز، از همه جا بیخبر، به شتاب به سوی نانت می رفت و شاید در بوردو بیدار می شد. همین که در واگنی نشستم که آکنده از روشنای گریز پای شامگاه و گرمای ماندگار بعد از ظهر بود (که بدبختانه اولی به روشنی بر چهره مادر بزرگم نشان می داد که دومی چقدر خسته اش کرده است) پرسید: «خوب، بلیک چطور بود؟» و این را با لبخندی چنان آکنده از امید شادمانی بزرگی پرسید که می پنداشت به من دست داده است که دلم نیامد یکباره از سر خوردگی ام با او سخن بگویم. وانگهی، با هر چه نزدیک تر شدن جایی که بدنم باید به آن عادت می کرد، احساسی که ذهنم در جستجویش بود هر چه کم تر مرا به خود مشغول می داشت. می کوشیدم در پایان آن راه، که هنوز یک ساعتی از آن مانده بود، مدیر هتل بلیک را مجسم کنم که در آن لحظه من برایش وجود نداشتم، و دلم می خواست با همراهی برجسته تر از مادر بزرگم به سراغش بروم که شک نداشتم که از او تخفیف هم می خواست. او را مردی با تفرعن بسیار در نظر می آوردم، اما جزئیاتش برایم بسیار گنگ بود.

قطار کوچک پیایی در ایستگاههایی نرسیده به بلیک - پلاژ می ایستاد که نامهایشان (انکارویل، مارکوویل، دوویل، پوناکولور، آرامبوویل، سن مارلوویو، ارمونویل، منویل) به نظرم بیگانه می آمد، در حالی که اگر آنها را در کتابی خوانده بودم شباهتی با نام برخی روستاهای نزدیک کومبره می داشتند. اما می شود که دو قطعه که در عمل از چندین نت یکسان ساخته شده اند، به دلیل تفاوت رنگ هارمونی و شیوه تنظیمشان برای ارکستر، به گوش موسیقیدان دارای هیچ شباهتی با هم نباشند. به همین گونه، آن نامهای غم انگیز بر ساخته از شن، نمک، و فضاهاى بیش از اندازه باز و تهی، که واژه ویل [شهر] بر سرشان چون پر در «گنجشک پر» می پرید^{۱۲۲}، برای من هیچ

شبهاتی با نامهای روسنویل و مارتنویل نداشت که چون آنها را اغلب از زبان عمه بزرگم در سرمیز، در «سالن»، شنیده بودم جاذبه گنگی به خود گرفته بودند که شاید با چاشنی هایی از طعم مربا، بوی آتش هیزم و کاغذ کتابی از برگوت، و رنگ نمای خانه روبه رو آمیخته بود و همین امروز هم، هنگامی که چون حبابی از ژرفای خاطره هایم فراز می آیند، کرامت خاصشان را از ورای لایه های پیایی محیط های گوناگونی که پیش از رسیدن به سطح از آنها می گذرند، هنوز با خود دارند.

منزلگاههای کوچکی بودند، مشرف بر دریای دوردست از بالای تپه شنی شان یا به همان زودی برای شب غنوده در پای تپه هایی به رنگ سبز چرک و به شکلی دل ناپسند چون شکل کاناپه اتاق هتلی که تازه به آن پا گذاشته ای، ساخته شده از چند ویلا و دنبالشان زمین تنیسی، یا گاهی کازینویی که پرچمش با باد خنک، تهی، بیتاب، تکان می خورد، جاهایی که برای نخستین بار میهمانان شان را به من نشان می دادند، اما تنها از آن جنبه ای که ظاهری و عادی بود — تنیس بازاری با کلاه سفید، رئیس ایستگاه قطار که همان جا، کنار بوته های گز و گل سرخش زندگی می کرد، خانمی با کلاه حصیری که گام زنان بر راه زندگی هرروزه ای که من هرگز با آن آشنا نمی شدم، سگش را که بازیگوشی می کرد فرامی خواند، و به ویلایش می رفت که چراغش از پیش روشن بود — و با این تصویرها که به گونه ای شگرف عادی و بی پروا آشنا بود، بر نگاههای غریب و دل غربت زده من بیشتر می زدند. اما رنجم از این هم افزون تر شد هنگامی که به سرسرای گراند هتل بلبک، پای پلکان عظیمی که از بتل مرمر ساخته شده بود پا گذاشتیم، در حالی که مادر بزرگم، بی اعتنا به این که شاید رفتارش مایه بدآمد و تحقیر غریبه هایی شود که باید میان شان زندگی می کردیم، درباره «شرایط» با مدیر هتل جر و بحث می کرد که مرد گت و کلفتی با صدا و چهره پر از خراش بود (که در این از کندن جوشهای بسیار به جا مانده بود و در آن از لهجه های گوناگونی که ریشه در خاستگاههای دوردست و کودکی ای چندملتی

داشت)، و با اسموکینگ اشرافی، با نگاه روانشناسانه‌ای که معمولاً، هنگامی که مسافران «اومنیبوس» از راه می‌رسیدند، بزرگ‌اربابان را با لثیمان، و آس و پاس‌ها را با بزرگ‌اربابان اشتباه می‌گرفت! و در حالی که بیشک از یاد می‌برد که خودش ماهی پانصد فرانک حقوق نداشت، کسانی را که پانصد فرانک، یا به گفته خودش «بیست و پنج لویی» برایشان «مبلغی» است سخت تحقیر می‌کرد، و آنان را از نژاد پاریبایی می‌دانست که جایش در گراندهتل نبود. درست است که در همان هتل هم کسانی بودند که چندان دستی به جیب نمی‌بردند اما از احترام مدیر برخوردار می‌شدند، به شرطی که او مطمئن باشد که خرج نکردنشان نه از ناداری که از خشک‌ناختی است. به راستی هم، خست چیزی از حیثیت آدم نمی‌کاهد، چون عیبی است و در نتیجه می‌توان آن را در همه موقعیت‌های اجتماعی سراغ کرد. موقعیت اجتماعی تنها چیزی بود که مدیر به آن توجه می‌کرد، موقعیت اجتماعی، یا به عبارت بهتر، نشانه‌هایی که در نظر او بیانگر برتری آن بودند، مانند کلاه از سر برنداشتن هنگام ورود به تالار، پوشیدن نیکر با کرز^{۱۲۳} و پالتونیم‌تنه، و بیرون آوردن سیگار برگی با برچسب ارغوانی و طلایی از جاسیگاری از چرم بُر قالب‌زده (امتیازهایی که من متأسفانه هیچکدامشان را نداشتم). گفته‌های کاسبکارانه‌اش را با اصطلاحاتی برگزیده همراه می‌کرد که منتهی آنها را در جای نادرست به کار می‌برد.

روی نیمکتی منتظر نشسته بودم و همچنان که می‌شنیدم مادر بزرگم، بی‌اعتنا به این که او کلاه بر سر و سوت زنان به او گوش می‌داد، با لحنی ساختگی می‌پرسید: «قیمت‌هایتان... چطورند؟ آه، نه، برای بودجه محدود من زیادی بالاست»، هرچه ژرف‌تر در درون خود فرو می‌رفتم، می‌کوشیدم به قلمرو اندیشه‌های ازلی پناه ببرم، و هیچ چیز از خودم، هیچ چیز زنده در سطح بدنم باقی نگذارم — که مانند تن جانورانی که چون زخمی شوند از سر کرختی خود را به مردن می‌زنند، بی‌حس شده بود — تا رنج کم‌تری بکشم در مکانی که بی‌عادتی کاملم به آن را هرچه گزنده‌تر حس می‌کردم وقتی می‌دیدم

که در همان زمان کسانی در آنجا خودمائی اند: خانم برازنده ای که مدیر هتل برای نشان دادن احترامش به او سگ کوچکی را که دنبالش بود نوازش می کرد، یا جوان مکش مرگ مایی که، پربه کلاه، از در درآمده بود و می پرسید که «برایش نامه ای رسیده است یا نه»، همه آدمهایی که با پا گذاشتن به پلکان مرمر بدلی خود را در خانه خودشان حس می کردند. و در همان زمان، آقایانی که شاید چون در هنر «پذیرفتن» مهارتی نداشتند، دارای عنوان «مسئول پذیرش» شده بودند، بیرحمانه مرا با چشمان مینوس، اناک و رادامانت^{۱۲۴} نگاه می کردند (نگاهی که من جان برهنه ام را در آن، انگار که درون عنصر ناشناخته ای که دیگر هیچ چیز آنجا حمایتش نمی کرد، غرق کردم)؛ دورترک، در آن سوی دیواری شیشه ای، کسانی در یک تالار مطالعه نشسته بودند که برای توصیفش باید از دانه وام می گرفتم، از بهشت اگر به خوشبختی برگزیدگانی می اندیشیدم که حق داشتند آنجا خوش و آسوده چیز بخوانند، و از دوزخ اگر به فکر وحشتی می افتادم که مادر بزرگم به جانم می انداخت اگر بی اعتنا به چنین احساسهایی از من می خواست به آنجا بروم.

اندکی بعد احساس تنهایی ام هرچه بیشتر شد. وقتی به مادر بزرگم گفتم که حال خوب نیست و به گمانم شاید ناچار شویم به پاریس برگردیم، بی هیچ اعتراضی گفت که می رود تا برخی چیزها بخرد که چه برویم و چه بمانیم به کارمان می آید (و بعد فهمیدم که همه اش برای من بود، چه پاره ای از چیزهایی که لازم داشتم پیش فرانسواز مانده بود)؛ در انتظار مادر بزرگ رفته بودم و در خیابانهایی پرسه می زدم که از انبوه جمعیت چون آپارتمانی گرم بودند و در آنها هنوز یک آرایشگاه و یک شیرینی فروشی باز بود که مشتریانش روبه روی مجسمه دوگه تروئن^{۱۲۵} بستنی می خوردند. دیدن آن پیکره کمابیش همان مایه خوشحالی به من داد که تصویرش در یک مجله «مصور» می تواند به بیماری بدهد که در اتاق انتظار جراح آن را ورق می زند. در شگفت بودم که مردمانی چنان متفاوت با من وجود داشته باشند که مدیر هتل آن قدم زدن در خیابانهای شهر را به من به عنوان سرگرمی توصیه کرده باشد، و همچنین،

سکونت در جایی تازه که برای برخی کسان شکنجه است، آن گونه که در آگهی هتل نوشته شده بود «اقامتی دل‌انگیز» باشد، که شاید آن آگهی گزافه می‌گفت اما هرچه بود برای مشتریانی بود که خواندنش آنان را برمی‌انگیخت. درست است که در آن آگهی، برای جلب مشتریان به گراند هتل بلبک، نه فقط از «اغذیه مطبوع» و «منظره جادویی باغ کازینو» که همچنین از «حکم بی‌چون و چرای سلطان مُد» سخن گفته می‌شد که «زیرپا گذاشتن آن از بیخردی است و هیچ انسان فهمیده‌ای به این کار رضا نمی‌دهد».

ترس از این که مادر بزرگم را دلسرد کرده باشم بر نیازم به او می‌افزود. بیشک نومید شده بود و حس می‌کرد که اگر من نتوانم این اندازه خستگی را تاب بیاورم هیچ امیدی نیست که سفری بتواند حالم را خوب کند. بر آن شدم که به هتل بروم و منتظرش بمانم؛ خود مدیر آمد و دگمه‌ای را فشار داد؛ و شخصی که هنوز نمی‌شناختم و «لیفت»^{۱۲۶} نامیده می‌شد (و در بلندترین نقطه هتل که در یک کلیسای نورمان فانوسخانه است، چون عکاسی پشت دوربینش یا ارگ‌نوازی در اتاقکش جا گرفته بود) به چابکی سنجابی اهلی، چُست و گرفتار، پایین آمد تا به من برسد. سپس دوباره در طول ستونی بالا خزید و مرا هم به دنبال خود به سوی گنبد شبستان آن سوداکنه برد. در هر طبقه، در دو سوی پلکانهای کوچک ارتباطی، راهروهای تاریکی بادبزنی و آراز هم گشوده می‌شد که در آنها زن خدمتکاری متکا به دست می‌گذشت. بر چهره‌اش، که غروب گنگش کرده بود، نقش شورآمیزترین رؤیاهایم را می‌نشاندم، اما در نگاهی که به من می‌انداخت چندشش از هیچی خودم را می‌خواندم. و در آن عروج پایان‌ناپذیر، برای گریز از دلشوره مرگ‌آلودی که از سکوت گذر از دهلیز اسرارآمیز آن سایه روشن بی‌شاعرانگی به من دست می‌داد، که روشنایش از تنها نوار شیشه‌ای عمودی می‌آمد که تنها آبریزگاه هر طبقه داشت، سر صحبت را با جوان ارگ‌نواز، سبب‌ساز سفر و بار هم‌زندانی‌ام باز کردم که همچنان شستی‌های سازش را می‌کشید و لوله‌هایی

را فشار می‌داد. پوزش خواستم از این که آن همه جا را گرفته بودم، و آن همه مایه دردسرش می‌شدم، و پرسیدم که نکند مزاحم و مانع اجرای هنرش باشم، هنری که برای ستایش از مهارتش در آن نه فقط خود را به آن کنجکاو نشان دادم، بلکه حتی اعتراف کردم که از همه بیشتر دوستش دارم. اما جوابی به من نداد که یا از شگفت‌زدگی در برابر گفته‌هایم بود، یا از توجهش به کارش، یا رعایت نزاکت، یا سنگینی گوش، یا احترام به مقررات، یا ترس از خطر، یا تنبلی ذهنی یا دستورمدیر.

شاید آنچه بیش از هر چیزی ما را به برداشت از واقعیت بیرون از خودمان می‌رساند تغییر موقعیت یک فرد حتی بی اهمیت نسبت به ما، در پیش و پس از شناختن اوست. من همان آدمی بودم که در آخرهای بعدازظهر قطار کوچک بلبک را سوار شده بود، همان روان را در درون داشتم. اما در این روان، در آن جایی که در ساعت شش، در کنار عدم امکان تجسم مدیر، هتل و کارکنان آن، انتظار گنگ و هراس‌آمیز لحظه رسیدن نیز قرار داشت، اکنون جوشهای کنده‌شده صورت مدیر همه‌ملیتی هتل (که در واقع به تابعیت موناکو درآمده بود هرچند که به گفته خودش - که همیشه اصطلاحاتی به کار می‌برد که برازنده‌شان می‌پنداشت اما نمی‌فهمید که نادرستند - «اصالت رومانی» داشت)، حرکتش برای فراخواندن لیفت، خود لیفت، انبوه آدمک‌هایی جا گرفته بودند که از جعبه پاندورای گراندهتل بیرون آمده و دیگر انکارناپذیر و حذف‌ناکردنی، و مانند همه چیزهای تحقق‌یافته سترون‌کننده بودند. اما دستکم این تغییر که من در آن دخالتی نکرده بودم برایم ثابت می‌کرد که در بیرون از من چیزی - هرچقدر هم که به خودی خود بی اهمیت - رخ داده بود و من مانند مسافری بودم که چون در آغاز سفر خورشید را پیش رو داشت، با دیدنش در پشت سر درمی‌یابد که ساعتهایی گذشته است. از خستگی ازپا درآمده بودم، تب داشتم، دلم می‌خواست بخوابم، اما هیچ امکانی برای این کار نداشتم. دلم می‌خواست دستکم لحظه‌ای روی تخت دراز بکشم، اما چه سود چون نمی‌توانستم بدنم (این مجموعه احساس‌هایی را که اگر نه تن مادی،

تن آگاه هرکدام از ما را می‌سازد) به آرامشی برسانم، چون اشیاء ناشناسی که بدنم را دوره کرده بودند، با واداشتنش به این که ادراکهایش را پیگیرانه در حالت آماده‌باش دفاعی نگه دارد، حس بینایی، شنوایی، همهٔ حس‌هایم را (حتی اگر هم پاهایم را دراز می‌کردم) دستخوش همان ناراحتی و تنگنایی می‌کردند که کاردینال لابلو^{۱۲۷} در قفسی داشت که در آن نه می‌توانست بایستد و نه بنشیند. کار توجه این است که اتاقی را پر از ائانه کند، و کار عادت این که آنها را بیرون ببرد و برای آدم جا باز کند. در اتاقم در بلبک (که تنها اسماً از آن من بود) برای من جایی پیدا نمی‌شد، چون پر از چیزهایی بود که مرا نمی‌شناختند، و همان نگاه بی‌اعتمادی را که به آنها انداختم به خودم پس دادند، و بی‌آن که هیچ در بند وجود من باشند نشانم دادند که مزاحم زندگی هر روزه‌شان شده‌ام. ساعت دیواری آن اتاق — در حالی که صدای ساعت خانهٔ خودمان را فقط چند ثانیه در هفته و تنها هنگامی که از تفکر ژرفی سر برمی‌آوردم می‌شنیدم — همچنان، بدون لحظه‌ای وقفه، به زبانی ناشناس چیزهایی می‌گفت که بدون شک علیه من بود، چون پرده‌های بلند بنفش به آن گوش می‌دادند و چیزی نمی‌گفتند، اما حالت کسانی را داشتند که شانه بالا می‌اندازند تا نشان دهند که از دیدن شخص سومی ناخشنودند. پرده‌ها به آن اتاق بلند حالتی تقریباً تاریخی می‌دادند که آن را برای قتل دوک دوگیز^{۱۲۸}، و بعدها برای دیدار توریست‌هایی با همراهی یک راهنمای مؤسسهٔ کوک^{۱۲۹} مناسب می‌کرد، اما نه برای خوابیدن من. از حضور کتابخانه‌های کوچک شیشه‌داری که سرتاسر دیوارها کشیده بود رنج می‌بردم، اما از این هم بیشتر، از آینهٔ بزرگ پایه‌داری که کج در وسط اتاق گذاشته شده بود و حس می‌کردم که تا زمانی که بیرون نرفته باشد من آنجا به آرامش نمی‌رسم. نگاه‌هایم را — که اشیاء اتاقم در پاریس به همان گونه برایشان بی‌مزاحمت بودند که نی‌نی چشمانم، چرا که دیگر چیزی بیش از ضمیمه‌هایی بر اندامم، و گسترش خود من نبودند — پیوسته به سوی سقف افراشتهٔ آن شاه‌نشین نوک هتل می‌انداختم که مادر بزرگم برای من انتخاب

کرده بود؛ و بوی وتیور^{۱۳} تا جایی درونی تر از آنجا که می بینیم و می شنویم، تا جایی که در آن چگونگی بوها را حس می کنیم، گویی تا درون من من رخنه می کرد و بر واپسین سنگره هایم یورشی می آورد که من، با فین کردن های بی وقفه و نگران، بیهوده در برابرش پایداری می کردم و هرچه خسته تر می شدم. دیگر نه دنیایی داشتم، نه اتاقی، نه بدنی جز آن که دشمنان گرد آمده پیرامونم تهدیدش می کردند، و تب تا به ژرفای استخوانهایش هجوم برده بود، تنها بودم، و دلم می خواست بمیرم، آنگاه مادر بزرگم آمد؛ و یکباره فضا هایی بیکرانه بر دل تنگم گشوده شد.

خانه جامه ای از کتان به تن داشت که در خانه هر بار که یکی از ما بیمار بودیم می پوشید (چون به گفته خودش، که همواره برای آنچه می کرد انگیزه هایی خودخواهانه می تراشید، با آن راحت تر بود)، و آن را برای تیمار ما، برای بیداری بر بالین ما می پوشید، لباس کشیکش بود، روپوش پرستاری اش بود. اما در حالی که مراقبت های پرستاران، مهربانی شان، همتی که از خود نشان می دهند و قدردانی ما از آنان، هرچه بیشتر بر این احساس دامن می زند که برای آنان آدم دیگری هستیم، و خودمان را در کنارشان تنها حس می کنیم، و باید بار اندیشه ها و آرزوی زندگی کردن را پیش خود نگه داریم، هنگامی که با مادر بزرگم بودم می دانستم که رنجم هر اندازه هم که بزرگ باشد، با ترحمی از آن هم بزرگ تر روبه رو خواهد شد؛ و همه آنچه از آن من است، همه نگرانی ها، همه خواستم، در وجود مادر بزرگم بر آرزویی برای زنده ماندن و بالیدن من اتکا دارد که از آرزویی که خود برای زندگی خویش دارم نیرومندتر است؛ و اندیشه هایم بی آن که دگرگون شوند در او تداوم می یافتند، چون در گذر از ذهن من به ذهن او تغییر محیط نمی دادند و از آدمی به آدم دیگر نمی رفتند، و — مانند کسی که می خواهد در برابر آینه کراواتش را گره بزند و نمی فهمد که آن سر کراوات که می بیند در همان طرفی از او نیست که دستش را به سوی آن می برد، یا سگی که به دنبال سایه رقصان حشره ای بر روی زمین می دود — من هم، گوی ظاهر بدن را خورده در

این جهانی که روانها را مستقیماً درک نمی‌کنیم، خودم را در آغوش مادر بزرگم انداختم و لبانم را چنان به گونه‌اش فشردم که گفתי بدین گونه به قلب آکنده از مهری که به رویم گشوده بود راه می‌یافتم. هربار که این گونه لب به گونه‌ها، به پیشانی‌اش می‌فشردم، چیزی چنان شفا آور، چنان نیروبخش نصیب می‌شد که سکون، جدیت، ولع بی‌دغلغۀ نوزادی پستان به دهن را به خود می‌گرفتم.

پس آنگاه بی آن که سیر شوم چشم به چهره بزرگش می‌دوختم که به ابر زیبای فروزان آرامی می‌مانست، و حس می‌کردی که در آن سویش مهربانی می‌درخشد. و هرآنچه هنوز اثری، هرچقدر اندک، از احساسهای او به خود می‌گرفت، هرآنچه از این رو می‌شد آن را هنوز از آن او دانست، بیدرنگ چنان معنوی می‌شد، چنان تقدس می‌یافت که با کف دستانم گیسوان زیبای تازه خاکستری‌اش را با همان احترام و دقت و نرمشی صاف می‌کردم که اگر می‌شد خوبی‌اش را نوازش کنم. از هررنجی که مرا از رنجی ایمن می‌داشت چنان لذت می‌برد، و لختی سکون و آرامش اندامهای خسته مرا چنان دلنشین می‌دانست، که چون دیدم که می‌خواهد کمکم کند که بخوابم و کفشهایم را درآورم و حرکتی کردم تا او را بازبدارم و خودم لباسهایم را از تن بدر کنم با نگاهی التماس‌آمیز دستهایم را که به نخستین دگمه‌های بالاپوش و به نیم‌چکمه‌هایم پرداخته بود نگه داشت و گفت:

«نه، خواهش می‌کنم. اگر بدانی مادر بزرگ چقدر از این کار لذت می‌برد. بعد هم، یادت نرود که امشب اگر به چیزی احتیاج داشتی، به دیوار بزنی، تخت من چسبیده به تخت توست و دیوار هم خیلی نازک است. الآن که به رختخواب رفتی، برای امتحان بزنی تا ببینیم صدای همدیگر را می‌شنویم یا نه.»

به راستی هم آن شب سه ضربه به دیوار زدم — که یک هفته بعد که بیمار شدم، چند روزی صبح‌ها این کار را می‌کردم چون مادر بزرگم می‌خواست اول وقت به من شیر بخوراند. آنگاه، وقتی می‌پنداشتم که بیدار شده است و

صدایش را می‌شنوم - برای آن که منتظر نماند و دوباره زود بخوابد - سه ضربه کوچک، خجولانه، آهسته، اما با این همه مشخص، به دیوار می‌زدم چون گرچه می‌ترسیدم که او در خواب باشد و من به خطا بیدارش بیندارم و خوابش را به هم زدم، دلم هم نمی‌خواست که او ضربه‌ها را خوب نشنیده باشد و همچنان منتظر بماند، در حالی که دلم نمی‌آمد دوباره به دیوار بکوبم. و همین که به دیوار می‌زدم سه ضربه دیگر، با آوایی متفاوت، به گوشم می‌رسید که از آرامشی آمرانه نشان داشت، برای اطمینان بیشتر دو بار تکرار می‌شد و مفهومش این بود: «بیتابی نکن، شنیدم؛ تا چند لحظه دیگر می‌آیم.» و چیزی نگذشته مادر بزرگم می‌آمد. به او می‌گفتم که ترسیده بودم که مبادا ضربه‌هایم را نشنود یا خیال کند که همسایه‌ای به دیوار زده است. و او با خنده می‌گفت:

«مگر می‌شود ضربه‌های پسر خوشگلم را با مال کس دیگری اشتباه کنم. هزار نفر هم که بزنند، باز مادر بزرگ مال تو را می‌شناسد! فکر می‌کنی کس دیگری هم در دنیا به اندازه تو خُل و تب زده باشد که هم نخواهد آدم را بیدار کند و هم بترسد که صدایش را نشنیده باشند؟ اما مادر بزرگت از کوچک‌ترین صدا فوراً موش کوچولوی خودش را می‌شناسد، بخصوص که می‌داند لنگه ندارد و باید هم هوایش را داشت. خیلی وقت بود که می‌شنیدم دودلی و توی رختخواب غلت می‌زنی و بازی درمی‌آوری.»

آفتابگیرها را نیمه‌باز می‌کرد؛ در آن بخش از ساختمان هتل که از پنجره به چشم می‌آمد، آفتاب به همان زودی روی بام بود، چون شیروانی کار سحرخیزی که زود دست به کار شود و بی سروصدا کار کند تا خواب شهر را به هم نزند و سکون شهر او را چابک‌تر بنمایاند. مادر بزرگ می‌گفت که چه ساعتی است، و هوا چگونه خواهد بود، و نیازی نیست که به لب پنجره بروم، که دریا را می‌گرفته است، و نانوائی باز است یا نه، و کالسکه‌ای که صدایش می‌آید چگونه است: همه پیش‌پرده بی‌اهمیت، پیش‌درآمد بی‌تماشاگر روز که هیچکس نگاهش نمی‌کرد، تکه کوچکی از زندگی که فقط مال ما دو نفر

بود، که بعد در طول روز آن را با لذت با فرانسوا یا آدمهای غریبه در میان می‌گذاشتم و از یه ساعت شش صبح حرف می‌زدم که چنان غلیظ بود که انگار می‌شد آن را با چاقو برید، و این را با تظاهری نه برای نشان دادن چیزی که می‌دانستم، که برای تأکید بر محبتی که به من تنها شده بود، می‌گفتم؛ لحظه‌های بامدادی شیرینی که مانند یک سمفونی با دونوازی ضربی سه‌ضربه دست من آغاز می‌شد که دیوار، آغشته به مهر و شادمانی، دیوار که آهنگین و از ماده بیرون شده بود و چون فرشتگان می‌خواند، با سه‌ضربه دیگر به آن پاسخ می‌داد که بیتابانه انتظارشان را می‌کشیدم، و دو بار تکرار می‌شدند، و با آنها دیوار همه جان مادر بزرگم و وعده آمدنش را، با شادمانی لحظه بشارت و با وفایی موسیقایی، برای من می‌آورد. اما در آن نخستین شب بلبک، پس از آن که مادر بزرگ ترکم کرد، حالم باز بد شد؛ به همان گونه که در پاریس، هنگام ترک خانه مان، شده بود. شاید این وحشتی که من از خوابیدن در اتاق غریبه داشتم — و بسیار کسان هم دارند — شاید این وحشت چیزی جز ساده‌ترین، نهانی‌ترین، اندامی‌ترین و شاید ناخودآگاه‌ترین شکل مقاومت عظیم نومیدانه‌ای نباشد که بهترین چیزهایی که زندگی اکنون ما را می‌سازند در برابر این خطر از خود نشان می‌دهند که مبادا ما در ذهن خود شکلی از آینده را که آنها در آن نباشند، بپذیریم؛ مقاومتی که منشاء وحشتی بود که اغلب از فکر این که پدر و مادرم روزی بمیرند به من دست می‌داد، یا از این اندیشه که ضرورت‌های زندگی مرا به زندگی دور از ژیلبرت وادارد، یا این که برای همیشه در کشوری ماندگار شوم که دیگر هیچگاه دوستانم را نبینم؛ مقاومتی که همچنین مایه آن می‌شد که اندیشیدن به مرگ خودم، یا زنده ماندنی از آن گونه که برگوت به آدمهای کتابهایش وعده می‌داد برایم دشوار باشد، زنده ماندن بدون خاطرات، بدون عیب‌ها، بدون ویژگی‌هایم، همه چیزهایی که فکر نبودن خودشان را نمی‌پذیرفتند، و نه نبودن مرا می‌خواستند و نه جاودانه بودنم را بی آن که خودشان هم با من باشند.

هنگامی که در پاریس، در روزی که حالم خیلی بد بود، سوان به من

گفت «باید به جزایر دل‌انگیز اقیانوسیه^{۱۳۱} بروید، خواهید دید که دیگر بر نمی‌گردید.» دلم می‌خواست در پاسخش بگویم: «در آن صورت دیگر دخترتان را نمی‌بینم، با چیزها و آدمهایی زندگی می‌کنم که او هرگز آنها را ندیده.» اما عظم به من می‌گفت: «چه فرقی می‌کند؟ چون بر خود تو که اثر ندارد. وقتی آقای سوان می‌گوید که بر نمی‌گردد، منظورش این است که دلت نمی‌خواهد برگردد، و چون دلت این را نمی‌خواهد، معنی اش این است که آنجا خوشی.» زیرا عقل من می‌دانست که عادت — عادت‌ی که دست‌به‌کار می‌شد تا چنان کند که من از آن اتاق غریبه خوشم بیاید، و جای آینه و رنگ پرده را عوض می‌کرد، و ساعت دیواری را می‌ایستاند — همچنین کاری می‌کند که یارانی که در آغاز از آنان خوشمان نیامده بود برایمان عزیز شوند، به چهره‌ها شکل دیگری می‌دهد، طنین صدایی را خوشایند می‌کند، و به دلها میل‌های دیگری می‌نشانند. درست است که دوستی چیزها و آدمهای تازه بر تار و پود فراموشی چیزها و آدمهای گذشته بافته می‌شود؛ اما از همین رو عقل من چنین می‌اندیشید که می‌توانم بی‌هیچ هراسی زندگی آینده‌ای را در نظر آورم که در آن، برای همیشه از کسانی جدا خواهم شد و از یادشان نیز خواهم بُرد، و برای تسکین دلم فراموشی‌ای را به او وعده می‌داد که، برعکس، بر بیتابی و نومیدی‌اش دامن می‌زد. نه این که دل هم، پس از آن که جدایی کامل شد، اثر آرام‌بخش عادت را حس نکند؛ می‌کند اما تا آن زمان همچنان رنج می‌کشد. و ترس از آینده‌ای که در آن بی‌نصیب می‌شویم از دیدار و گفتگوی کسانی که اکنون دوست می‌داریم و امروز مایه‌ عزیزترین شادمانی‌اند، این ترس نه تنها فرو نمی‌نشیند که بالا می‌گیرد اگر بیندیشیم که بر درد چنین محرومیتی آن چیزی افزوده می‌شود که اکنون از آن هم دردناک‌تر می‌نماید؛ این که دیگر برایمان دردی نداشته باشد، بی‌اهمیت شده باشد؛ چون آنگاه منِ ما دگرگون شده است: نه تنها دیگر از جاذبه پدر و مادر، معشوقه، دوستان، در پیرامونمان خبری نیست، بلکه مهران به آنان — که اکنون بخش بزرگی از دل ماست — چنان از دل ریشه کن می‌شود که زندگی

جدا از آنان می‌تواند ما را خوش آید، حال آن که امروز از فکرش هم وحشت می‌کنیم؛ و این به معنی مرگ واقعی خود ماست، مرگی گرچه با رستاخیزی در پی، اما رستاخیز من دیگری که بخش‌های من گذشته محکوم به مرگ نمی‌تواند به عشق آن راه یابد. همین بخشها — حتی نحیف‌ترینشان، مانند دل‌بستگی‌های نهانی و گنگ ما به اندازه‌ها و هوای یک اتاق —، همین بخشهاست که به ترس می‌افتد و پایداری می‌کند، با شورشهایی که باید آنها را شیوه‌ای نهانی، جزئی، حس‌شدنی و واقعی از پایداری در برابر مرگ دانست، پایداری دیر پای نومیدانه هر روزه در برابر مرگ خرده خرده پی در پی که با سرتاسر زندگی ما می‌آمیزد و لحظه به لحظه تکه‌هایی از ما را می‌گتند که بر جای مُردنشان یاخته‌های تازه تکثیر می‌شود. و برای آدمی عصبی چون من (یعنی کسی که رابط‌ها، اعصابش، به وظیفه خود درست عمل نمی‌کنند و به جای آن که راه رسیدن به شعورم را بر ناله‌های پست‌ترین عنصرهای روبه‌زوال «من» من ببندند، برعکس می‌گذارند که با همه روشنی، ستوه‌آور و بیشمار و دردناک، به آنجا برسند)، نگرانی و هشدار می‌کند که زیر آن سقف غریبه و بیش از اندازه بلند حس می‌کردم، چیزی جز اعتراض نبود که از دوستی هنوز پایدارم با یک سقف آشنا و کوتاه برمی‌خاست. بدون شک این دوستی از میان می‌رود، چون یکی دیگر جایش را می‌گیرد (و آنگاه است که مرگ و سپس زندگی تازه‌ای، زیر نام عادت، کار دوگانه‌شان را کرده‌اند) اما تا زمانی که از میان نرفته است هر شب رنج می‌کشد؛ و به ویژه در آن شب نخست، در برابر آینده‌ای که دیگر فرا رسیده بود و در آن جایی برای او نبود، شورش می‌کرد، مرا با آوای ناله‌هایش شکنجه می‌داد هر بار که نگاه‌هایم، چون نمی‌توانستند از آنچه زخمی‌شان می‌کرد روی بگردانند، می‌کوشیدند بر سقف دست‌نیافتنی بمانند.

اما صبح فردا! — پس از آن که مرد خدمتکاری آمد و بیدارم کرد و برایم آب گرم آورد، در حالی که خود را می‌شستم و بیهوده می‌کوشیدم آنچه را که لازم بود از چمدانم بیرون بیاورم که فقط آشفته آشفته هرچه را که هیچ به

دردم نمی خورد بیرون می کشیدم، چه شادمانم می کرد فکر لذت صبحانه خوردن و به گردش رفتن، از پنجره و بر همه شیشه های کتابخانه، آن گونه که از پنجره های اتاقی در یک کشتی، دریا را برهنه دیدن، بی هیچ ابری اقا نمی از پهنه اش فرورفته در سایه ای که خطی نازک و جنبان مرز آن بود، و موجهایی را به نگاه دنبال کردن که چون جستندگانی روی یک توری سیرک یکی در پی دیگری می جهیدند! همچنان که حوله شق و آهارداری را که نام هتل بر آن نوشته بود به دست داشتم و کوششی بیهوده می کردم تا خود را با آن خشک کنم، دم به دم به کنار پنجره برمی گشتم و دوباره نگاهی بر آن سیرک پهناور شگرف کوهستانی و ستیغ های برفی موجهای سنگ زمردش می انداختم که، اینجا و آنجا صیقل خورده و شفاف، با خشمی آرام و خروشی شیرانه دامنه هایشان را که آفتاب لبخندی بی چهره بر آنها می افزود به اوج می کشاندند و سپس فرومی پاشیدند. پنجره ای که از آن پس هر بامداد بر آن جای می گرفتم آن گونه که در پس پنجره دلجانی که در آن خوابیده باشی، تا بینی که شب هنگام از سلسله کوههایی که می خواستی دوریا به آن نزدیک شده ای — اینجا تپه ساران دریا که پیش از آن که رقصان به سوی تو آیند گاهی به چنان دوردستها پس می نشینند که من اغلب نخستین چین هایشان را بسیار دور، تنها در آن سوی شن زاری پهناور می دیدم، در دوردستی شفاف، بخارزده، آبی گون چون یخچالهایی که در زمینه تابلوهای نقاشان پیش از رنسانس توسکانی دیده می شود. گاهی دیگر، درست در نزدیکی من آفتاب بر موجهایی به همان سبزی چمنزاران کوهستانی می خندید که شادابی رنگشان نه چندان از نمناکی خاک، که از جنبندگی سیال نور است (در کوهسارانی که آفتاب اینجا و آنجا، چون غولی پهن می شود که شاد و خوش، با گامهای نه یکسان، از دامنه پایین بیاید). وانگهی، در شکافی هم که کناره دریا و موجها در دل بقیه جهان پدید می آورند تا روشنایی را از آن بگذرانند و در آن بیاکنند، بیش از همه همین روشنایی است که به فراخور جهتی که از آن می آید و چشم ما می پیماید، پستی و بلندی های دریا را شکل می دهد و جابه جا می کند.

دگرگونی روشنایی به همان اندازه جهت یک مکان را تغییر می‌دهد و به همان اندازه هدف‌های تازه‌ای را در برابر ما برمی‌افزاید و آرزوی رسیدن به آنها را به دلمان می‌اندازد، که راه سفری که به گونه‌ای طولانی و عملی پیموده باشیم. در بامداد هنگامی که خورشید از پشت هتل می‌آمد و در برابر من کنارهٔ آفتاب‌زده را تا پای نخستین یالهای دریا آشکار می‌کرد، پنداری دامنهٔ دیگری از آن را به من می‌نمود و وامی‌داشتم که بر راه پُر پیچ و خم پرتوهایش به سفری بی‌حرکت و گونه‌گون بروم و زیباترین مکانهای چشم‌انداز پُر نشیب و فراز ساعتها را پیمایم. و در همان نخستین بامداد آفتاب، با انگشتی خندان چکادهای آبی دریا را در دوردست نشانم می‌داد که نامشان در هیچ نقشه‌ای نیامده است، تا آن که گیج از گشت و گذار دل‌انگیزش بر پهنهٔ خروشان و آشفتهٔ ستیغ‌ها و بهمن‌هایشان باز آمد و از دست باد به اتاق من پناه آورد، روی تخت به هم ریخته جا خوش کرد، زر و گوهر بسیارش را در دستشویی خیس افشاند و در چمدان باز، که شکوه و درخششش در آن جای نابجا آن را آشفته‌تر می‌نمایانید. افسوس، ساعتی بعد در ناهارخوری بزرگ — همچنان که ناهار می‌خوردیم و از همیان چرمی لیمویی قطره‌هایی از طلا بر دو ماهی می‌چکاندیم که چیزی نگذشته از آنها نقش تیغ‌هایشان، پُر پیچ و تاب چون پر پرنده‌ای و آهن‌گین چون سیتاری، در بشقاب بجا ماند — مادر بزرگم را حیف آمد که دم جان‌بخش آن باد دریایی را حس نکنیم چون دیواره‌ای شیشه‌ای اما بسته، مانند ویترونی، گرچه از پیش همهٔ پلاژ دیده می‌شد ما را از آن جدا می‌کرد، و آسمان چنان یکپارچه در آن می‌گنجید که آبی‌اش انگار رنگ پنجره‌ها، و سفیدی ابرهایش انگار عیب شیشه بود. مطمئن از این که «روی موج شکن» یا در کنج «خلوت‌کدهٔ زنانه» ای نشسته‌ام که بودلر از آنها سخن می‌گوید، از خود می‌پرسیدم که آیا «خورشید تابنده بر دریا»ی او همانی نبود که در آن هنگام — بس متفاوت با پرتو شامگاهی، که چون خطی طلایی و لرزان ساده و سطحی است — دریا را چون زبرجد می‌گداخت، ورمی‌آورد، چون آبجو زرد و شیری‌اش می‌کرد و چون شیر کف به سر آورده، که بر

جای جایش سایه‌های آبی پهناوری گهگاه می‌رقصید انگار که خدایی به بازی آینه‌ای را در آسمان تکان می‌داد. بدبختانه، تنها در ظاهر نبود که «مهمانخانه» کومبره، که روبه‌خانه‌های روبه‌رو باز می‌شد، با آن ناهارخوری بلبک تفاوت داشت که برهنه و چون آب استخری آکنده از آفتاب سبزگون بود، و در چند متری اش دریای مدی و آفتاب نیم‌روزی، آن‌سان که در برابر شهری آسمانی، با رویی استوار و جنبان از زمرد و زر می‌افراشتند. در کومبره در بند هیچکس نبودم چون همه ما را می‌شناختند. در زندگی تفریحی کنار دریا، هیچکس همسایه‌اش را نمی‌شناسد. هنوز جوان‌تر و حساس‌تر از آن بودم که از این آرزو که دیگران را خوش بیایم و تصاحب کنم، چشم پوشیده باشم. من آن بی‌اعتنایی نجیبانه‌تری را نداشتم که یک مرد محافل می‌توانست به کسانی که در ناهارخوری غذا می‌خوردند، یا به پسران و دختران جوانی نشان دهد که از روی موج‌شکن می‌گذشتند و من از این فکر رنج می‌بردم که چرا نمی‌توانم با آنان به گردش بروم، و از آن هم بیشتر اگر مادر بزرگم، که اعتنایی به تشریفات نداشت و فقط به سلامت من می‌اندیشید، از آنان خواهش می‌کرد که مرا هم به همراهی با خود بپذیرند، خواهشی که مایه سرشکستگی من بود. در روشنای کورکننده پلاژ که در آن نسبت‌های اجتماعی دگرگون می‌شوند، با کنجکاوی شورآمیزی نگاهشان می‌کردم که یا به سوی ویلایی ناشناخته روان بودند، یا از آن می‌آمدند و راکت به دست به زمین تنیسی می‌رفتند، یا بر اسب‌هایی سوار می‌شدند که سُم‌هایشان بر دل من فرود می‌آمد، همه حرکت‌هایشان را از ورای شفافیت آن پنجره بزرگ شیشه‌ای که آن‌همه روشنایی را از خود می‌گذرانید دنبال می‌کردم. اما آن پنجره راه را بر باد می‌بست که این به گمان مادر بزرگم عیبی بود، چه تحمل این فکر را نداشت که من حتی یک ساعت هوای آزاد را از دست بدهم، و از همین رو دزدکی یکی از شیشه‌های پنجره را باز کرد که در یک آن همه صورت‌های غذا، روزنامه‌ها، توری‌ها و کلاه‌های همه کسانی که آنجا ناهار می‌خوردند به پرواز درآمد؛ و خودش، دلگرم از نسیم ملکوتی، آرام و لبخند به لب چون

سنت بلاندین ۱۳۲، نشسته بود و از ناسزاهایی که توریست‌های آشفته‌مو و خشمگین یکپارچه علیه ما و در تحقیرمان به زبان می‌آوردند، و بر احساس انزوا و اندوه من دامن می‌زد، ککش هم نمی‌گزید.

بخشی از مشتریان هتل را شخصیت‌های سرشناس استانهای عمده آن منطقه فرانسه، رئیس دادگاه شهر کان، رئیس کانون وکلای شربور، یک وکیل برجسته لومان، تشکیل می‌دادند که در فصل تعطیلات، از نقطه‌های دور و نزدیکی که در طول سال در آنها، چون سربازان پشاهنگ یا پیادگان شترنج پراکنده بودند، در آن هتل گرد می‌آمدند - و این، به ساکنان هتل بلبک، که در چنان هتل‌های مجللی بیشتر مردمانی ثروتمند و معمولی، و همه ملتی اند، حالتی بسیار منطقه‌ای و شهرستانی می‌داد. هر سال در همان اتاقهای همیشگی جا می‌گرفتند، و با زنانشان که از اصل و نسب اشرافی دم می‌زدند گروه کوچکی می‌ساختند که یک وکیل سرشناس و یک پزشک برجسته پاریس نیز به آن پیوسته بودند و در روز رفتن به آنان می‌گفتند:

«آها! درست است، قطار شما با مال ما یکی نیست. شما از برگزیدگانید، برای ناهار به خانه می‌رسید.»

«کی از برگزیدگان است؟ من یا شما که در پایتخت زندگی می‌کنید، پاریس، شهر بزرگ، در حالی که من در یک شهر بینوای صد هزار نفری زندگی می‌کنم، نه، ببخشید، صد و دو هزار به موجب آخرین سرشماری؛ این کجا و شهر دو میلیون و پانصد هزار نفری شما کجا، با آن خیابانهای اسفالت و آن همه تجمل پاریسی؟»

و این را با «ر» غلیظ دهاتی وار، بدون هیچ عقده و نیشی می‌گفتند، چون از گلهای سرسبد استان خود بودند که می‌توانستند مانند کسان دیگر به پاریس بروند - چندین بار سمتی در دادگاه استیناف به رئیس دادگاه کان پیشنهاد شده بود - اما از سر دل‌بستگی به شهر خودشان، یا علاقه به گمنامی، یا به شهرت و افتخار، یا از آن رو که مرتجع بودند، و رابطه همسایگی با اشراف کوشک‌نشین ولایت را خوش می‌داشتند، ترجیح داده بودند که در شهرهای

خود بمانند. و بسیاری شان یکراست به خانه خود در مرکز استان برنمی گشتند. چون — از آنجا که خلیج بلبک دنیای کوچک جداگانه ای در دل جهان بزرگ، و سبدی از فصلها بود که در آن روزهای گوناگون و ماههای پی در پی حلقه وار کنار هم چیده شده بودند، به گونه ای که نه فقط در روزهایی که ریوبل از دور به چشم می آمد (که این خود نشانه فرارسیدن رگبار بود)، در همان هنگام که آفتاب بر بامهای آن دیده می شد هوای بلبک تیره و ابری بود، بلکه از این هم بیشتر، هنگامی که سرما در بلبک از راه می رسید مطمئن بودی که در آن یکی کناره خلیج هنوز دو یا سه ماه گرم اضافی باقی است — آن دسته از مشتریان همیشگی گراند هتل که تعطیلاتشان دیر آغاز می شد یا هنوز ادامه داشت، با فرارسیدن روزهای بارانی و مه آلود و نزدیک شدن پاییز، چمدانهایشان را بار قایقی می کردند و می رفتند تا تابستان را در ریوبل یا کوتدور بازیابند. این گروه کوچک هتل بلبک هر تازه واردی را با بی اعتمادی نگاه می کردند، و در حالی که در برابر او خود را به بی اعتنایی می زدند، همه از دوستان، سرپیشخدمت، درباره او پرس و جو می کردند. چون — افسوس — هر ساله همان سرپیشخدمت بود که برای کار فصل به آنجا می آمد و میزهایشان را برایشان نگه می داشت؛ و خانمهایشان، که می دانستند همسر او آبستن است، بعد از غذا هر کدام سرگرم دوختن تکه ای از میسمونی می شدند و البته گاه به گاه با عینک های دستی شان من و مادر بزرگم را ورنه از می کردند چون همراه با سالادمان تخم مرغ آب پز می خوردیم، کاری که اقلی بود و در میان ازما بهترین شهر آلتسون رسم نبود. با یک فرانسوی که خود را شاه یک جزیره کوچک اقیانوسیه اعلام کرده بود که ساکنانش گروهی وحشی بودند، با تمسخر و تحقیر رفتار می کردند و او را اعلیحضرت می خواندند. ۱۳۳ این شاه با معشوقه اش در هتل جا گرفته بود که زن زیبایی بود و هر بار که برای آب تنی می رفت بچه ها داد می زدند: «زننده باد ملکه!» چون بر سرشان سکه های پنجاه سانتیمی می پاشید. رئیس دادگاه و رئیس کانون وکلا حتی نمی خواستند به روی خودشان بیاورند که او را می بینند، و اگر یکی از دوستانشان او را نگاه

می‌کرد وظیفه خود می‌دانستند به او یادآوری کنند که زنک کارگری بیش نیست.

«اما شنیدم که در اوستاند از کابین سلطنتی استفاده می‌کردند.»
 «خوب بعله! می‌شود با بیست فرانک کرایه اش کرد. شما هم اگر دلتان بخواهد می‌توانید بگیری‌دش. خبر موثق دارم که یارو از شاه اجازه شرفیابی خواسته بود و او هم به گوشش رسانده که با همچو شاه خیمه شب‌بازی‌ای کاری ندارد.»

«جدی؟ چه جالب! چه آدمهایی پیدا می‌شوند!...»
 و بیشک این همه راست بود، اما آنچه رئیس دادگاه و رئیس کانون وکیل و وکیل سرشناس را وامی‌داشت که در برابر آنچه خود «کارناوال» می‌نامیدند آن قدر روتزش کنند و آشکارا انزجاری نشان دهند که دوست سر پیشخدمتشان هم از آن آگاهی داشت (و گرچه ناگزیر از خوش‌خدمتی در برابر زوجی سلطنتی بود که بیش از اصالت سخاوت داشت، از دور برای مشتریان قدیمی‌اش چشمک‌هایی پرمفهوم می‌زد)، این بود که با ناخرسندی حس می‌کردند خودشان، برای بسیاری از مردم آنجا، چیزی جز بورژواهای مرفهی نیستند که آن شاه و آن ملکه دست‌ودلباز را نمی‌شناسند. شاید اندکی از همین حس ناخرسندی از این که آدم را به اشتباه کم‌تر «شیک» بدانند و آدم نتواند توضیح بدهد که «شیک» تر از اینهاست، ته‌مایه عنوان «آقاخوشگله!» ای بود که به یک مشتری جوان متظاهر هتل داده بودند، فرزند مسلول خوشگذران یک کارخانه‌دار بزرگ، که هرروز با یک کت تازه، ارکیده به سینه، می‌آمد و با ناهار شامپانی می‌خورد، و آرام و رنگ‌پریده و لبخندی بی‌اعتنا به لب به کازینو می‌رفت و پول‌های کلانی را روی میز باکارا می‌ریخت که، به گفته وکیل دعاوی، «همت باختنشان را نداشت»، و این را او به حالتی که از همه چیز خبر داشته باشد به رئیس دادگاه می‌گفت که خانمش از «منابع موثق» شنیده بود پدر و مادر آن جوانک، «که هنوز در مُد آخر قرن گذشته مانده بود» از دستش دق می‌کردند.

از سوی دیگر، پیرزن ثروتمند و عنوان‌داری بود که رئیس کانون وکلا و دوستانش از مسخره کردن او سیر نمی‌شدند، چون به هرکجا که می‌رفت همه خدمتکارانش را با خود می‌برد. هر بار که زن وکیل و زن رئیس دادگاه او را هنگام ناهار و شام در ناهارخوری می‌دیدند، با پُرویی عینک‌های دستی‌شان را به چشم می‌بردند و او را با همان بی‌اعتمادی و دقتی و رانداز می‌کردند که انگار غذایی با نامی پرطمطراق اما ظاهری مشکوک بود، و پس از واریسی دقیق و مفصل آن را نامطبوع می‌یافتند و با حرکتی اکراه‌آمیز و قیافه‌ای چندش‌آلود پس می‌زدند.

بدون شک با این کارشان فقط می‌خواستند نشان دهند که اگر چیزهایی بود که خود نداشتند — در این مورد خاص: امتیازهایی که آن پیرزن داشت، و امکان آشنایی و رفت‌وآمد با او — از آنجا نمی‌آمد که نمی‌توانستند، بلکه نمی‌خواستند داشته باشند. اما رفته رفته خودشان نیز این را باور کرده بودند؛ و همین نفی هرگونه خواست تازه، هرگونه کنجکاوی برای شکلهای تازه و ناشناخته‌ای از زندگی، و امید به این که کسان تازه‌ای از آدم خوششان بیاید، که آن زنان بی‌اعتنایی ساختگی و شوخ و شنگی جعلی را به جای همه آنها نشانده بودند، این بدی را داشت که آنان را وامی‌داشت بر ناخشنودی برچسب رضایت بزنند و پیوسته به خویشتن دروغ بگویند، و این دو شرط برای تلخکامی‌شان بس بود. اما بیگمان، همه در آن هتل همین کار را می‌کردند، هر چند که به شکلهای دیگری، و بدین گونه هیچان دل‌انگیز آمیختن با یک زندگی ناشناخته را فدای عزت نفس، یا دستکم برخی اصول تربیتی یا عاداتهای فکری می‌کردند. بدون شک دنیای کوچکی که خانم پیر خود را در آن منزوی می‌کرد به زهرآگینی جوهر از نیش و بدخواهی گروهی نبود که در آن زن وکیل و همسر رئیس دادگاه از سر خشم نیشخند می‌زدند. برعکس، دنیایی آکنده از عطری لطیف و کهنه بود که البته آن‌هم ساختگی بود. زیرا، خوب که بیندیشیم، خانم پیر شاید می‌توانست در دلبری از دیگران، در دوستی اسرارآمیز آدمهای تازه (که خود آدم را هم تازه می‌کند)، جاذبه‌ای را سراغ کند

که نه در لذت بسنده کردن به رفت و آمد با آدمهای دنیای بسته خودی یافت می‌شود، و نه در باوراندن این فکر به خویشتن که، چون دنیای خودی از همه بهتر است، تحقیر و بی‌اعتنایی ناآگاهانه دیگران را می‌توان ندیده گرفت. شاید حس می‌کرد که اگر ناشناس به گراند هتل بلبک برود، با پیرهن پشمی سیاه و کلاه از مد افتاده‌اش مایه خنده این یا آن خوشگذرانی خواهد شد که، نشسته بر «راکینگ»^۵، با دیدن او زیر لب خواهد گفت: «چه عجوزه‌ای!»، یا از آن بدتر، این یا آن آقای متشخصی که، چون رئیس دادگاه، با موهای جوگندمی شقیقه، هنوز چهره شاداب و چشمان زیرکی از آن گونه که او می‌پسندید داشته باشد، و با دیدن او بیدرنگ عدسی درشت‌نمای عینک دستی عیال را به واریسی آن پدیده بیسابقه فرا بخواند؛ و شاید از بیم همین دقیقه نخست که می‌دانیم کوتاه است اما باز به همان گونه از آن می‌ترسیم که از نخستین باری که با سر به درون آب می‌جهیم — از بیم ناخودآگاه همین دقیقه بود که خانم پیشاپیش خدمتکاری را می‌فرستاد تا هتل را از شخصیت او و عادت‌هایش آگاه کند، و خود با شتابی که بیشتر از کمرویی بود تا غرور، سلام و تعارف مدیر را ناتمام می‌گذاشت و به اتاقش می‌رفت که در آن، پرده‌های شخصی که به جای پرده‌های هتل آویخته شده بود، و پاراوان‌ها و عکسهای خودی، دیواری از عادت‌های او را چنان میان او و دنیای بیرونی که باید با آن کنار می‌آمد می‌افراشتند، که این خود او نبود که سفر می‌کرد، بلکه خانه‌اش بود که به سفر آمده و او هم در آن مانده بود.

از آن پس، میان خودش از یک سو و کارکنان هتل و فروشندگان از سوی دیگر، خدمتکارانش را می‌گماشت که به جای او با بشریت تازه تماس می‌یافتند و محیطی را که خانمشان به آن عادت داشت در پیرامون او حفظ می‌کردند، و بی‌اعتنا به آن که مردمی که دوستانش اهل رفت و آمد با آنان نبودند از او خوششان نیاید، پیشداوریهایش را میان خود و همه کسانی که به

۵ rocking [chair] ، صندلی جنبان

آب تنی می‌رفتند حایل می‌کرد، و به یاری نامه‌نگاری با دوستانش، و خاطره، و آگاهی درونی بر موقعیت خودش، و ظرافت رفتارش و درستی شیوه‌های آداب‌دانی‌اش، به زندگی در دنیای خود ادامه می‌داد. و هر روز، هنگامی که پایین می‌آمد تا برود و با کالسکه‌اش گردش بکند، زن خدمتکاری که پشت سر او وسایلش را می‌برد و نوکری که پیشاپیش او می‌رفت، به پاسبانهای کنار در سفارتخانه‌ای می‌مانستند که، پرچم کشور او بالایش افراشته باشد، و در سرزمینی بیگانه امتیاز خارجی بودن او را تضمین کنند. در روزی که ما به آنجا رسیدیم، تنها در وسط‌های بعدازظهر از اتاقش بیرون آمد، و او را در ناهارخوری ندیدیم که مدیر هتل ما را، چون تازه وارد بودیم، در ساعت ناهار تحت حمایت خودش به آنجا راهنمایی کرد، همچون درجه‌داری که تازه سربازانی را برای لباس پوشاندن پیش سرجوخه خیاط ببرد؛ اما در عوض، چیزی نگذشته، یک نجیب‌زاده دهاتی و دخترش، آقا و دوشیزه دوست‌ماریا را دیدیم که از یک خانواده گمنام اما خیلی قدیمی بروتانی بودند، و به خیال این که تا شب نمی‌آیند میزشان به ما داده شده بود. این دو، از آنجا که برای دیدن آشنایان کوشک‌نشینی که در ناحیه داشتند به بلبک آمده بودند، بیشتر به دید و بازدید و به مهمانی‌هایی در بیرون از هتل می‌رفتند و کم‌ترین زمان لازم را در ناهارخوری هتل می‌گذرانند. نخوتشان آن دو را از هرگونه همدلی انسانی، هرگونه علاقه به آدمهای ناشناس نشسته در پیرامونشان مصون می‌داشت، آدمهایی که آقای دوست‌ماریا در میانشان همان حالت بسیار سرد، شتاب‌زده، غریبه، خشن، بدخو و بدخواهی را از خود نشان می‌داد که آدم در بوفه یک ایستگاه راه‌آهن دارد، در میان مسافرانی که پیش از آن هرگز ندیده است، و دوباره هیچ نخواهد دید، و با آنان هیچ رابطه‌ای جز این به ذهنش نمی‌رسد که مرغ سرد و جای نشستش در واگن را از تعرض آنان حفظ کند. تازه دست به ناهارمان برده بودیم که آمدند و از سر میز بلندمان کردند، و این به دستور آقای دوست‌ماریا بود که از راه رسید و بدون کوچک‌ترین حرکتی در پوزشخواهی از ما، به صدای بلند از سر پیشخدمت خواست که از آن پس چنان